تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

# مجموعه داستان‌های شکسپیر



بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

## داستان‌های شکسپیر

# طوفان



ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس

# گروه بازیگران



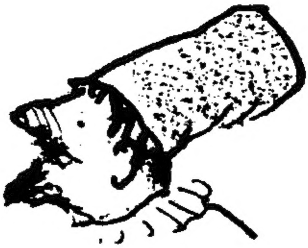
**پِراسپِرو**
جادوگر
دوک قانونی میلان



**میراندا**
دختر پراسپرو



**کالیبان**
خدمتکار پراسپرو



**آلونسو**
شاه ناپل



**آنتونیو**
دوک میلان
برادر پراسپرو



**آریل**
روح سرگردان



**شاهزاده فردیناند**
پسر شاه ناپل

**تِرینکولو و اِستفانو**
قایق‌ران‌ها





**صحنه**
جزیره‌ای در مدیترانه در قرن پانزدهم

آه! من به‌خاطر رنج دیگران رنج برده‌ام!
این کشتی زیبا که بدون شک انسان‌هایی شرافتمند سوار آن بوده‌اند،
متلاشی شده است.
میراندا

# طوفان



طوفان شدیدی در جزیره زوزه می‌کشید. درختان نخل همانند رقاصه‌ها در تند باد وحشتناک می‌لرزیدند و خم می‌شدند و شاخه‌های آن‌ها می‌شکست و به هوا پرتاب می‌شد.



***پراسپروی*** جادوگر در دهانه‌ی غاری در کرانه‌ی ساحل ایستاده بود. مو و ریش سفید او در باد تکان می‌خورد و پیراهن بلندش بالا و پایین می‌رفت.

او دست چپش را بلندکرد و تندری غرید. سپس چوب دستی‌ای راکه در دست راستش گرفته بود، بالا برد و صاعقه‌ی چند شاخه‌ای مانند زبان مار در امتداد ابرهای سیاه به حرکت در آمد و درخشید.





میان دریا کشتی‌ای با دکل شکسته و بادبان‌های پاره پاره میان امواج بالا و پایین می‌رفت. طوفان آن را به طرف صخره‌ی مرجانی ناهمواری می‌راند.

زن جوان و زیبایی که پیراهن بلند سفیدی به تن داشت، از غار بیرون آمد و به طرف **پراسپرو** دوید. موهای سیاهش پشت سرش به پرواز در آمده بودند. او

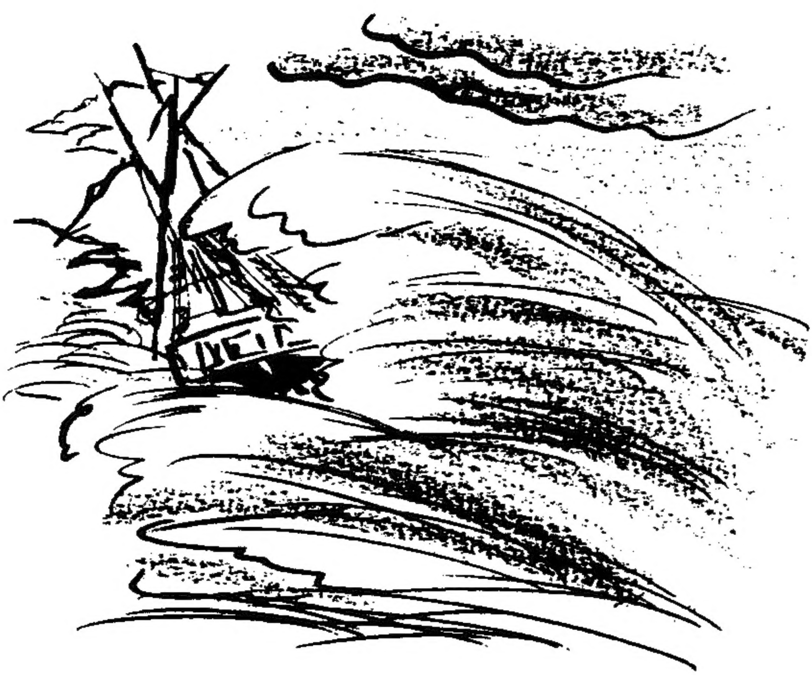


آستین جادوگر را گرفت و فریاد زد: «پدر!»

**پراسپرو** ظاهراً صدای او را نشنید. چشمان او از جادو مثل نقره‌ی مذاب شده بود. او با جدیت ایستاده و به کشتی چشم دوخته بود.

زن جوان فریاد زد: «پدر! چه کار می‌کنید؟ همه‌ی کسانی که سوار کشتی‌اند، کشته می‌شوند!»





علاوه بر صدای باد، صدای شکستن شاخه‌ی درختانی که به صخره‌ها می‌خوردند، به گوش می‌رسید. موجی عظیم بلند شد و همانند اسبی رمیده بر کشتی کوبید و آن را از دیده‌ها محو کرد.

*پراسپرو* دست‌هایش را پایین آورد. طوفان، آرامش نسیمی ملایم را به خود گرفت. ابرهای طوفانی به تدریج جای خود را به آسمان آبی دادند و آفتاب بر فراز دریای آرام درخشید.



*پراسپرو* گفت: «*میراندا*! هیچ کسی صدمه ندیده است. همه چیز آن‌گونه که من می‌خواستم پیش می‌رود. به خاطر تو از جادویم استفاده کردم تا اشتباه بزرگی را که مدت‌ها پیش کرده‌ام، جبران کنم.»

*میراندا* با چهره‌ی درهم و حیرت‌زده پرسید: «چه اشتباهی پدر؟!»





**پراسپرو** گفت: «کافی است.»

سپس دست چپش را جلوی صورت ***میراندا*** تکان داد و او همان جا که ایستاده بود به خواب رفت.

**پراسپرو** دو گام به طرف دریا رفت و به جایی که کشتی فرو رفته بود، نظر افکند. سپس زمزمه کرد: «عجله کن، برادرم!»

صدایی باعث شد تا سرش را فوراً برگرداند و موجودی عجیب را که پشت سر ***میراندا*** پاورچین پاورچین جلو می‌آمد، ببیند. آن موجود عجیب قیافه‌ای شبیه انسان داشت، ولی پوستش پوشیده از فلس سبز براق و چشمانش مثل مارمولک، زرد بود.





**پراسپرو** با جدیت گفت: «**کالیبان!** امروز صبح، آب یا چوبی به غار نیاوردی. می‌خواهی دوباره ارواح را بفرستم تا تو را اذیت کنند؟»

**کالیبان** اخم کرد و با بی‌پروایی جواب داد: «من به دنیا نیامده‌ام تا نوکر تو باشم! مادرم، ساحره‌ی اعظم، **سیکوراکس**، قول داد که من حاکم این جزیره خواهم بود و بنابراین، هستم. یعنی اگر این‌جا نیامده بودی تا کتاب‌های جادوگری او را بدزدی و روح او را برده‌ی خودت کنی تا کمکت کند، من حاکم جزیره بودم.»

**پراسپرو** گفت: «خاموش!»

سپس بشکنی زد. به نظر می‌رسید که سوزن‌هایی داغ به **کالیبان** نیشتر می‌زدند تا از **پراسپرو** اطاعت کند. او فریاد زد: «رحم کن، آقا! رحم کن!»

بعد، سرش را خم کرد. وقتی درد رهایش کرد، صورتش را چنان پنهان کرد که **پراسپرو** دیگر نمی‌توانست لبخند مسخره‌ی او را ببیند. با ناله گفت: «چرا این قدر بی‌رحمی؟ قبلاً با من مهربان بودی!»





**پراسپرو** فریاد زد:«تو، مهربانی مرا با تلاش برای ربودن دخترم پاسخ دادی. برو پی کارت، ای بد ذات خائن!»



**کالیبان** ایستاد و پاکشان از آن‌جا دور شد. با خود زمزمه کرد. «یک روز انتقامم را می‌گیرم. من شاه جزیره می‌شوم و **میراندا** را ملکه‌ی خود می‌کنم.»

وقتی **کالیبان** کاملاً دور شد، **پراسپرو** چوبش را بلند کرد و با ملایمت صدا زد: «**آریل!** نزد من ظاهر شو، روح شاد!»

ابتدا صدای ضعیف موسیقی شنیده شد. سپس جرقه‌های درخشانی در هوا ظاهر شدند و مثل نور آفتاب روی حباب‌های آب چشمک زدند. میان جرقه‌های درخشان، پسر بچه‌ای با پوست طلایی رنگ و بال‌های سفید پروازکنان این ور و آن وری می‌رفت. او به **پراسپرو** لبخند زد و با شیطنت دور سر او چرخید.



**پراسپرو** خندید و گفت: «*آریل* باوفا! آن طور که دستور دادم، دریانوردها به جزیره رسیدند؟»

*آریل* گفت: «بله، آقا!»



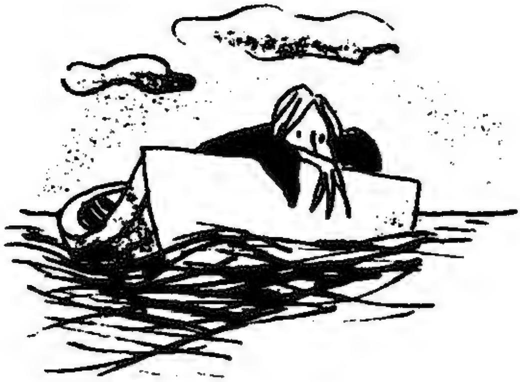
صدای او مثل زمزمه‌ی ملایم چنگ بود.

**پراسپرو** پرسید: «**فردیناند**، پسر شاه ناپل کجاست؟»

*آریل* گفت: «همین حول و حوش. او برای پدرش ماتم گرفته و فکر می‌کند که غرق شده.»

**پراسپرو** گفت: «نه او غرق نشده. او با برادرم، **آنتونیو**، در جزیره‌ی ناشناس سرگردان‌اند.»

**پراسپرو** آهی کشید. از چهره‌ی او خاطرات قدیمی خوانده می‌شدند. او با تلخی گفت: «دوازده سال پیش وقتی من دوک میلان بودم، همسرم مرد. غصه مرا کور کرد و خیانت *آنتونیو* را که با شاه ناپل، *آلونسو*، توطئه چینی کردند، ندیدم. آنان بر من غالب شدند و *آنتونیو* جای مرا گرفت.



مرا با دخترم در قایقی روباز قرار دادند و روی آب رهایمان کردند تا بمیریم. اما سرنوشت مرا به این جزیره و کتاب‌های جادوی *سیکوراکس* و تو آورد. جادوی من آن کشتی را به این‌جا آورد و اکنون زمان جادو و شیطنت است.»

*آریل* گفت: «و انتقام، آقا!»



*پراسپرو* سرش را تکان داد و گفت: «من نه دنبال انتقام‌جویی، بلکه جویای عدالت هستم. نزد شاه *فردینالند* برو و او را به این‌جا بیاور!»

*آریل* لحظه‌ای مردد ماند و پرسید: «این همان چیزی است که قول آن را داده بودید؟ وقتی نقشه‌ی شما عملی شود، من آزاد می‌شوم؟»

*پراسپرو* گفت: «*آریلِ* من! آزاد مثل باد. من جادویم را باطل می‌کنم و دیگر هیچ جادویی به تو اثر نمی‌کند.»

چهره‌ی *آریل* گل انداخت و سریع‌تر از آن‌که چشمان *پراسپرو* بتواند او را تعقیب کند، از آن‌جا دور شد.





شاهزاده **فردیناند** روی شن‌های ساحل چهار زانو نشسته بود. آب شور و آفتاب موی قهوه‌ای او را به رنگ طلایی در آورده بود. غم نیز روی چهره‌ی زیبایش خط انداخته بود.

هرگاه چشمانش را می‌بست، امواج سهمگین را می‌دید که کشتی را می‌بلعیدند و او را به جزیره‌ای ناشناخته پرتاب می‌کردند. امکان نداشت کسی او را پیدا کند. در این فکر بود که دل به دریا بزنند و به پدر غرق شده‌اش بپیوندد یا زندگی در تنهایی و بدبختی را پیشه‌ی خود کند...

ناگهان نوری که مثل دسته‌ای زنبور جلوی صورت او در تلألو بود، رشته‌ی افکارش او را پاره کرد.



آن نور به قدری خیره‌کننده بود که *فردیناند* فقط به آن چشم دوخت. سپس موسیقی و آوازی جذاب با صدایی بلند به گوشش رسید.

«پدرت را از یاد ببر، او به‌خوابی عمیق رفته است،
بامرواریدهای درخشانی که در چشمان اوست.
اکنون با من بیا، شاهزاده فردیناند! تا در امتداد ساحل زرد رنگ قدم بزنیم.»



*فردیناند* گمان کرد که رؤیا می‌بیند. بی‌درنگ ایستاد و نور را که به حرکت در آمده بود، تعقیب کرد.

*پراسپرو*، *فردیناند* افسون شده را که پشت سر نورهای درخشان *آریل* جلو می‌آمد، دید. وقتی شاهزاده‌ی جوان نزدیک‌تر شد، *پراسپرو* شانه‌ی *میراندا* را لمس کرد و جادو باطل شد. *میراندا* فوری بیدار شد و نخستین چیزی که دید، *فردیناند* بود. او بریده بریده گفت: «پدر! آیا این روح است؟»





**پراسپرو** به دخترش گفت: «نه عزیزم! او انسانی با گوشت و خون، مثل من و توست.»

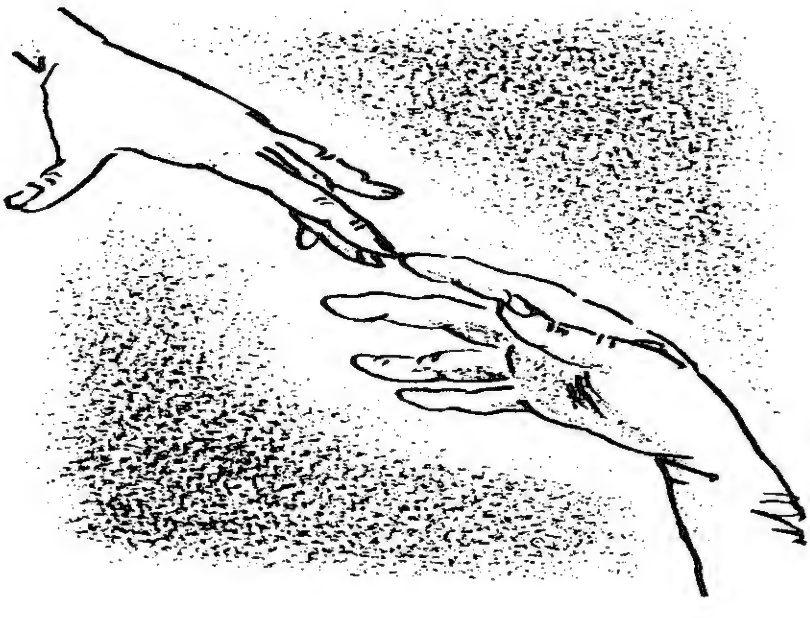
***میراندا*** فریاد زد: «ولی من گمان می‌کردم که همه‌ی مردها مثل تو ریش و موی سفید دارند!»

**پراسپرو** لبخندی زد و به *آریل* علامت داد. نور رقصان محو شد و **فردیناند** از خلسه بیرون آمد. **فردیناند**، ***میراندا*** را دید و از زیبایی او غرق در حیرت شد. با خود زمزمه کرد: «یعنی هنوز خواب می‌بینم؟ آیا این خواب و خیال است؟»



***میراندا*** گفت: «نه، من خواب و خیال نیستم، آقا! من هم مثل شما واقعی هستم، البته اگر شما واقعی باشید.»

سپس با شرم، دستش را جلو برد. **فردیناند** هم دستش را جلو برد و سر انگشتان آنان همدیگر را لمس کردند.





**پراسپرو** به آرامی گفت: «من در ستاره‌ها دیدم که شما مال همدیگرید. عشق شما تمام شرارت‌های شیطان را خنثی می‌کند.»

***میراندا*** و ***فردیناند*** چیزی از آن حرف‌ها نفهمیدند؛ چون کاملاً محو تماشای همدیگر شده بودند.

**پراسپرو** گفت: «***آریل***! شاه ***آلونسو*** و برادرم ***آنتونیو*** را پیدا کن و بعد ...»

*آریل* به دقت گوش داد و خیلی زود صدای خنده‌ی او فضا را پر از شادی کرد.

در طرف دیگر ساحل، دو دریانورد روی شن‌ها سرگردان بودند آن‌ها به همدیگر تکیه داده بودند تا روی زمین نیفتند. یکی از آن‌ها **ترینکولو** بود. او مردی لاغر با موهای دارچینی‌رنگ و صورتی کک مکی بود. دوست او، **استفانو**، خرمنی از موی خاکستری و شکم گردی مثل هندوانه داشت.





آنان با بشکه‌ای خود را شستند. در آن لحظه، به قدری خسته بودند که وقتی **کالیبان** از پشت صخره‌ای بیرون پرید و به پای آنان افتاد. کاملاً مطمئن نبودند که او واقعی است یا نه.

**کالیبان**، **ترینکولو** و **استفانو** را مدتی تماشا کرده و ذهن سریع و مکارش را به کار گرفته بود تا به کمک آنان از دست اربابش **پراسپرو** نجات پیدا کند. او فریاد زد: «رب‌النوع‌های مهربان! آیا برای نجات من از آسمان فرو افتاده‌اید؟»





**ترینکولو** نیشخندی زد و گفت: «او فکر می‌کند ما رب‌النوع هستیم.»

*استفانو* فریاد زد: «وای! چقدر زشت است، ولی انگار با ادب است!»

**ترینکولو** به **کالیبان** گفت: «درست است ما رب‌النوع‌هایی هستیم که از ماه آمده‌ایم.»

**کالیبان** تضرع کرد: «مرا نجات دهید! مرا از دست جادوگری بدکردار که مرا برده‌ی خود کرده نجات دهید. در عوض، تمام گنجینه‌های او را به شما می‌دهم و برای همیشه غلام وفاداری برای شما می‌شوم!»



**ترینکولو** رنگش پرید و فریاد زد: «جادوگر؟»

**استفانو** زمزمه کرد: «شجاع باش **ترینکولو**! منظورت چه نوع گنجینه‌ای است غول خوب؟»

**کالیبان** جواب داد: «طلا و نقره و بسیاری جواهرات دیگر.»



*استفانو* قمه‌اش را کشید و آن را با چنان بی‌احتیاطی‌ای تکان داد که نزدیک بود گوش راستش را ببرد. او فریاد زد: «دزدان دریایی، جادوگران ... برای من هیچ فرقی ندارند! مرا پیش آن جنایتکار ببر. من او را تکه تکه می‌کنم.»



**کالیبان** از خوشحالی فریادی کشید و آن‌ها را در امتداد جنگل به طرف غار **پراسپرو** راهنمایی کرد.

آن‌ها در گرما و میان سایه‌ها و صداهای عجیب جنگل راهی طولانی را پیمودند. **استفانو** کم کم به خود آمد و چیزی نگذشت که دیگر مثل قبل احساس شجاعت نمی‌کرد. **ترینکولو** هم مثل سبیل موش می‌لرزید.

**استفانو** از **کالیبان** پرسید: «خیلی دور است؟»

**کالیبان** به نقطه‌ای اشاره کرد و جواب داد: «آن‌جاست.»

**ترینکولو** روی پنجه‌ی پا ایستاد و به دقت نگریست. می‌توانست دهانه‌ی غاری را ببیند که تاریکی وحشتناکی آن را فرا گرفته بود. او ناگهان متوقف شد و گفت: «چرا نباید دست در دست هم جلو برویم؟ آن‌گاه هیچ چیزی نمی‌تواند به ما صدمه بزند!»





در حالی که او صحبت می‌کرد، تاریکی داخل غار شروع به حرکت کرد. تاریکی مثل سایه‌ای سیاه و مارپیچ از دهانه‌ی غار بیرون آمد. آن سایه‌ی سیاه به گله‌ای سگ سیاه و وحشی تبدیل شد که چشمان قرمز و دندان‌های نیش بلند داشتند و از دهانشان آب می‌چکید.

سگ‌ها در حالی که می‌غریدند، به طرف مزاحم‌ها پریدند.

**ترینکولو** و **استفانو** برگشتند و جیغ‌زنان به داخل جنگل گریختند. **کالیبان** هم پشت سر آنان بود.



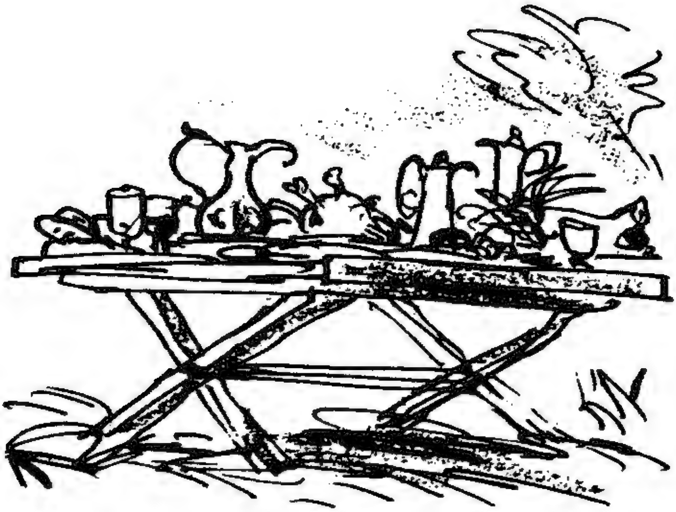


شاه **آلونسو** و **آنتونیو** هم ساعت‌ها داخل جنگل سرگردان بودند و دیگر تشنه و گرسنه و کلافه شده بودند. خارهای بی‌رحم لباس‌های زیبای آنان را پاره و آویزان کرده و عرق، روی صورتشان روان بود. **آلونسو** که از مرگ **فردیناند** اطمینان داشت، از شدت غم از پا درآمده بود. او سرانجام، روی تنه‌ی درختی افتاد و روی زمین ولو شد. سپس ناله‌کنان گفت: «دیگر نمی‌توانم حرکت کنم! این‌جا می‌مانم و می‌میرم تا پایانی بر بدبختی من باشد!»

**آنتونیو** به سختی نگاهی به اطراف انداخت. آن جنگل محلی هراس‌انگیز و پر از اشباح و زمزمه‌های ترسناک بود. او گفت: «خدای من! همین نزدیکی فضای بدون درختی را می‌بینم. شاید آن‌جا چشمه‌ی آب تمیزی پیدا کنم.»

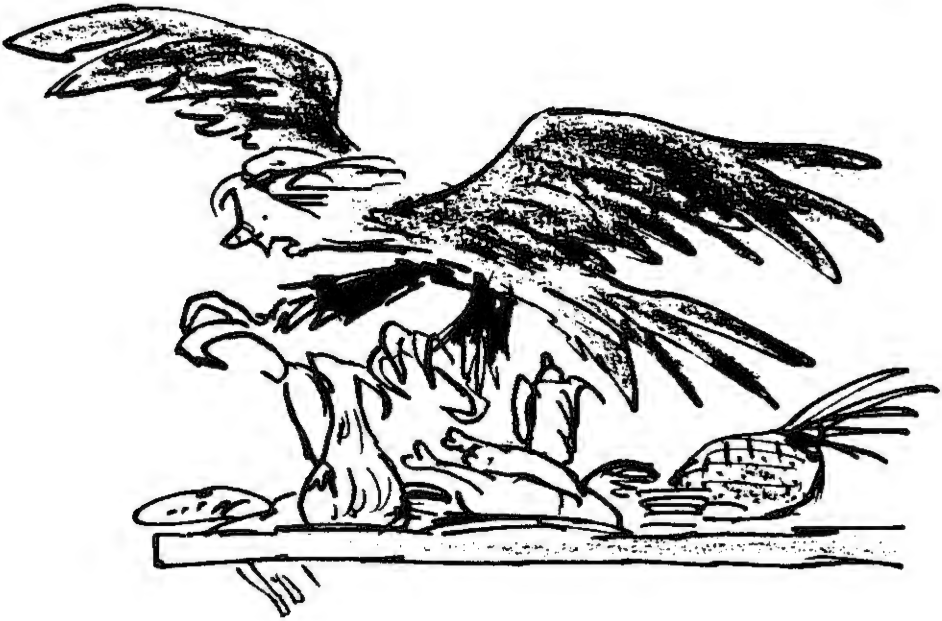
فکر کردن به آب **آلونسو** را سر پا کرد. دو مرد تلو تلوخوران با هم به طرف منطقه‌ی بدون درخت رفتند.





وسط منطقه‌ی بدون درخت میزی بزرگ وجود داشت که پر از غذا و نوشیدنی بود. سینی‌های طلایی پر از تکه‌های گوشت و پرنده‌های کباب شده، سبدهایی پر از نان و پارچ‌های طلایی پر از نوشیدنی. انگار سرابی مقابل چشمانشان ظاهر شده بود.



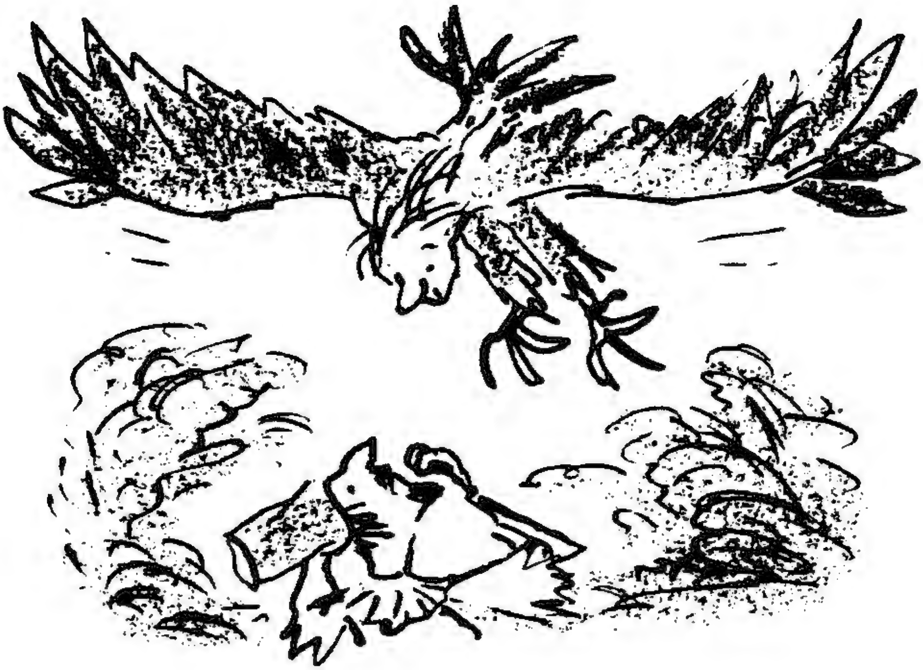


*آلونسو* و *آنتونیو* به طرف میز شتافتند، ولی قبل از آن‌که به غذاها برسند، نوری درخشید و *آریل* ظاهر شد. او بالای میز به شکل هارپی[۱] که جانوری با سر انسان و بدن عقابی عظیم‌الجثه بود، بال می‌زد.

*آلونسو* خواست به پارچ چنگ زند، ولی هارپی او را متوقف کرد و با چنگال‌های آفتاب سوخته‌اش به او حمله‌ور شد.



۱. هارپی: در اساطیر یونان، موجودی به صورت انسان با بال و چنگال پرندگان. مترجم.



*آنتونیو* با گریه گفت: «روح شریر! چرا ما را آزار می‌دهی؟»

*هارپی* جیغ زد: «به خاطر خیانت به برادرت *پراسپرو* و برادرزاده‌ات *میراندا*! تو و شاه *آلونسو* آن‌ها را داخل قایقی انداختید و به دست امواج اقیانوس سپردید. برای تحمل مجازات آماده شوید!»



*آلونسو* و *آنتونیو* حیرت‌زده به *هارپی* زل زده بودند و تعجب می‌کردند که چطور آن روح، راز خیانت آنان را کشف کرده است. منتظر بودند تا *هارپی* آنان را تکه تکه کند، ولی او میان ابری از نورهای ریز که مثل ذرات غبار در پرتو آفتاب معلق بودند، ناپدید شد.

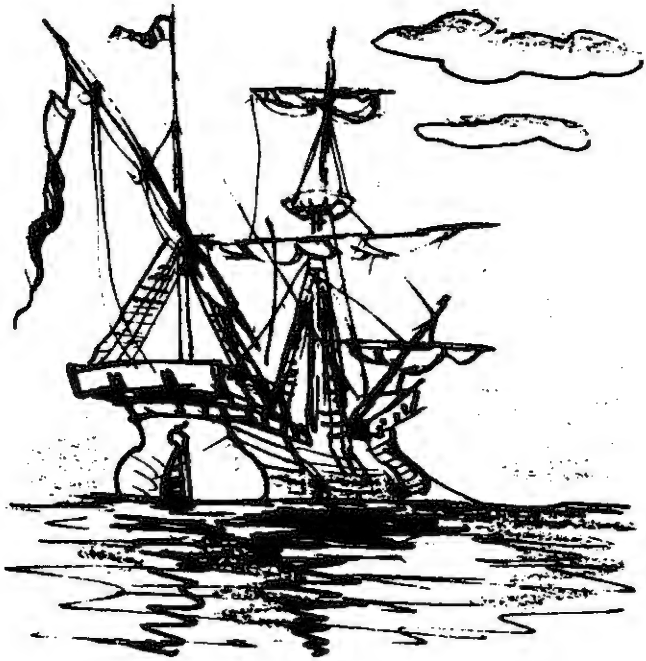
دو مرد احساس کردند که در خواب و بیداری قرار گرفته‌اند. صدایی خارج از ابر به آنان گفت: «بیایید. دنبالم بیایید! دنبالم بیایید!»



کارکنان کشتی شکسته از سراسر جزیره می‌آمدند تا در ساحل نزدیک غار **پراسپرو** جمع شوند. جادو آن‌ها را به آن‌جا می‌کشید. حتی **ترینکولو** و **استفانو** که سرشان درد می‌کرد و لباس‌هایشان در اثر حمله‌ی سگ‌های شکاری پاره شده بود هم به آن‌جا می‌آمدند.

دریانوردان با دیدن دوستانی که فکر می‌کردند از بین رفته‌اند، شادمانی کردند و با تعجب به هم خیره شدند. آیا طوفان واقعاً خواب و خیال بود یا در آن لحظه خواب می‌دیدند؟





کشتی آنان بدون هیچ آسیبی نزدیک ساحل لنگر انداخته بود. دریانوردان خندیدند و به فکر فرو رفتند. نمی‌توانستند چنان خوش شانسی‌ای را باور کنند.

*آریل*، *آلونسو* و *آنتونیو* را به دهانه‌ی غار *پراسپرو* آورد و خلسه‌ی آنان را از بین برد.

وقتی *فردیناند* و *میراندا* از تاریکی خارج شدند، *آلونسو* به نفس نفس افتاد و چشمانش از اشک تار شد. از خود پرسید:



«این دنیای جدید حیرت‌انگیز کجاست که چنین مردمی در آن هستند؟»





صدایی گفت: «وقتی به ناپل برگردیم، دنیایمان ساخته شده است و فرزندانمان ازدواج کرده‌اند.»

*آلونسو* و *آنتونیو* برگشتند و دیدند که *پراسپرو* پشت سر آنان ایستاده است. *آنتونیو* نتوانست به چشمان برادرش نگاه کند و از شرم سرش را پایین انداخت.

*پراسپرو* گفت: «*آلونسو*! بیا جای نفرت قدیمی خودمان را به عشق جوان آن‌ها دهیم.»

او جلو آمد و دستش را روی شانه‌ی *آنتونیو* گذاشت و گفت: «من تو را عفو می‌کنم، برادر! ما با هم بر میلان حکومت می‌کنیم و روزگار را در صلح و صفا می‌گذرانیم. اکنون، به ساحل بروید و آماده شوید تا برای همیشه این جزیره را ترک کنیم.»



*میراندا* پرسید: «شما هم می‌آیید پدر؟!»

**پراسپرو** گفت: «عزیزم! تا چند لحظه‌ی دیگر.»

او منتظر ماند تا تنها شود. بعد صدا زد: «*آریل!*»

*آریل* ظاهر شد. خیلی هیجان زده بود که شکلی به خود گرفته است. او به مرغ مگس‌خوار





و بعد به یک پروانه‌ای تبدیل شد.



سپس به شکل اسبی بالدار و شاخدار درآمد.



*پراسپرو* گفت: «من کتاب‌ها و چوب جادوگری‌ام را سوزانده‌ام. تو آزادی که به روی، *آریلِ* من! ولی متأسفم که تو را از دست می‌دهم!»

*آریل* گفت: «و من هم تو را از دست می‌دهم، سرور عزیزم! اما در شکوفه‌های بهاری یا وقتی نسیم تابستانی پرده‌هایت را تکان می‌دهد یا زمستان که ستاره‌ها چشمک می‌زنند منتظرم باش. تا آن موقع، خداحافظ!»

*پراسپرو* گفت: «خداحافظ، ای روح فریبنده!» و به کناری رفت تا *آریل* نتواند اشک‌هایش را ببیند.



وقتی بادبان‌ها بالا رفتند و کشتی به آرامی شروع به حرکت کرد، **کالیبان** از مخفیگاهش در جنگل خارج شد. او کنار ساحل می‌رقصید و جیغ می‌کشید: «من شاه جزیره‌ام! شاه!»

صدای او دسته‌ای از طوطی‌ها را که روی شاخه‌ی درختان سر و صدا می‌کردند، ترساند. آن‌ها روی سر **کالیبان** دایره‌وار پرواز کردند. پرهای آنان مانند جواهرات تاج شاه می‌درخشید.



خوشی ما اکنون پایان یافته است.
همه‌ی هنرمندان، همان‌طور که گفتم،
همه ارواح بودند و در هوا ناپدید شدند؛ در هوای رقیق.
پراسپرو

## قدرت طوفان

وقتی برای نخستین بار **پراسپرو** را ملاقات می‌کنیم، برای راه انداختن طوفان و غرق کردن کشتی از جادو استفاده می‌کند و ظاهراً جادوگری شیطان صفت است. **پراسپرو** روحی به نام ***آریل*** را برده‌ی خود کرده است و بر **کالیبان** خوفناک حکومت می‌کند. او در سر انگشتانش نیروی جادویی دارد و در تمام جزیره از موضع قدرت برخوردار است.

به تدریج پی می‌بریم که **پراسپرو** آن قدر که به نظر می‌رسد، بد کردار نیست. او زمانی دوک میلان بود، ولی برادرش ***آنتونیو*** و ***آلونسو***، شاه میلان، او را از آن‌جا راندند. **پراسپرو** و دختر کوچکش، ***میراندا***، در قایقی بدون بادبان بی‌پناه رها شدند و آب آن‌ها را به آن جزیره آورد. کشتی‌ای که **پراسپرو** در ابتدای نمایش غرق می‌کند، حامل ***آنتونیو***، شاه ***آلونسو*** و پسرش، **فردیناند**، است. آنان و همه‌ی دریانوردان به سلامتی در ساحل پیاده می‌شوند.

**پراسپرو** می‌داند که سرنوشت **فردیناند** و ***میراندا*** این است که عاشق همدیگر شوند. عشق آنان، ظلم بزرگی را که دوازده سال پیش به او روا داشته‌اند، جبران می‌کند. **پراسپرو** در صدد انتقام‌جویی نیست، ولی عدالت‌خواه است. وقتی سرانجام زمان مناسب فرا می‌رسد، **پراسپرو** از قدرتش عاقلانه و مشفقانه استفاده می‌کند. غرور دشمنان قدیم می‌شکند، ولی تحقیر نمی‌شوند. **پراسپرو**، ***آریل*** را آزاد می‌کند و بار دیگر **کالیبان** حاکم جزیره می‌شود.

طوفان یکی از آخرین نمایش‌های **شکسپیر** است و او دو سال بعد از نوشتن آن می‌میرد. خیلی از مردم گمان می‌کنند در صحنه‌ای که **پراسپرو** عصا و کتاب‌های جادویی‌اش را نابود می‌کند، از **شکسپیر** سخن می‌گوید که با دنیای جادویی تئاتر خداحافظی می‌کند.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.

مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص




Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۳ ۷۸ ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763